ما با ماجراجویی زنده‌ایم!

ملیناگیوه‌کی
نویسنده نوجوان

ماجرا از اینجا شروع شد که من و خواهرم تصمیم گرفتیم دست به یک ماجراجویی عجیب بزنیم...

ـ وای! خدای من! اینجارو نگاه کن، یک عمارت متروکه! هی سارا، موافقی بریم تو؟

ـ آممم... خب راستش...

ـ پس بگو که موافقی! عالیه! این اولین ماجراجویی گروهیمونه! عالی نیست؟

ـ اههههه... خب... باشه. تو بردی. بریم تو!

به همراه بهترین خواهر دنیا یعنی مینا به داخل آن عمارت نمناک و ترسناک و البته پر از صداهای وحشتناک از موجودات جهش یافته رفتیم!

در ورودی عمارت تعداد زیادی پله وجود داشت که آخرش پیدا نبود. به مینا گفتم: «خب دیدیم که چیز جالبی نداشت پس بهتره برگردیم.» جواب داد: «هی! این‌قدر ترسو نباش، نکنه می‌ترسی کابوس‌ها بیان سراغت؟ بیا بریم بابا اینها هم خرافاته که هرکی به این عمارت بیاد طلسم می‌شه و چیزهای خرافات دیگه. یالا دیگه! باید هر چه زودتر به اون بالا برسیم!» مجبور شدم که قبول کنم.

ـ یووواااااهاااااهاااااهاااااا

ـ واییییییییییییی این صدای چی بود؟

ـ نمی‌دونم! بیا زودتر از اینجا بریم!

سریع دویدم و دست مینا را گرفتم و محکم فشردم.

ـ اییی! چقدر محکم فشار دادی! دردم اومد!

ـ ببخشید! وقتی که استرس می‌گیرم اینجوری می‌کنم! دست خودم نیست!

وقتی که به آخر پله‌ها رسیدیم، گفتم: «همه پله‌ها رو شمردم، تقریبا حدود ده هزار و پانصد پله بود. شامل...»

مینا فریاد زد: «بس کن! الان که وقت پله شمردن نیست! باید هر چه سریع‌تر به بالای پله‌ها برسیم!»

ـ باشه! باشه! حالا عصبانی نشو!

با عصبانیت و قدم‌های محکم به پیش رفت که اصلا متوجه نبود که قدم‌هایش را کجا می‌گذارد!

ـ صبر کن! اون چیه زیر پات؟

ـ این؟ این یه کاغذه!

ـ نه! این یه کاغذ معمولی نیست!

مینا این را گفت و کاغذ را برداشت که ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. جوری که انگار مینا اصلا جان در بدنش نبود. یکدفعه چیزی درست شکل روح از بدن او خارج شد و چیزی شکل روح خود اما به رنگ سیاه وارد بدن او شد.

ـ مینا؟ حالت... خوبه؟! چرا رنگ چشمات تغییر کرده؟

مینا داد زد: «ساکت شو دختره زشت! مینا دیگه کیه؟ اسم من «اس. اف یازده» است که من را روح فرمانروا صدا می‌زنند.»

ـ اسم تو میناست نه...!

ـ همین که گفتم! اسم من روح فرمانرواست نه مینا!

ـ صبر کن روح فرمانروا! اصلا تو چرا اینجوری شدی؟

ـ ساکت! اینجا من سؤال می‌کنم نه تو!

مینا... یعنی همون روح پلید این را گفت و پرواکنان به سمت یکی از اتاق‌ها رفت. خواستم به دنبالش بروم که ناگهان مردی با ریش‌های سفید و بلند سد راهم شد. پیرمرد گفت: «تو نباید دنبال او بروی! اگر دنبالش بروی او تو را در مجسمه بنفش زندانی می‌کند!» و بعد به تیله بزرگ بنفشی اشاره کرد.

گفتم: «آخه اون خواهر منه!»

ـ دختر جون! فقط یک راه برای نجات او از این طلسم وجود دارد و آن این است که...

پیرمرد راه نجات خواهرم را گفت.

ـ اوه! راستی! اسمت چیه؟

ـ اسم من کالیه. اسم تو چیه؟

اسم من ساراست. ممنون از راهنماییت!

این را گفتم و به سمت در خروجی رفتم. اما آن را پیدا نکردم! دوباره گشتم اما نبود! بعد از سه بار گردش فهمیدم تمام مدت داشتم دور خودم می‌چرخیدم!

ـ وای خدای من! چرا در رو پیدا نمی‌کنم؟

ناگهان صدایی آمد: «اوه! داری دنبال در می‌گردی؟» فهمیدم صدای میناست و البته، در پشت سر مینا بود! به‌سرعت جایی پنهان شدم. مینا داشت حرف می‌زد که یکدفعه بی‌حرکت ماند. به اطراف نگاه کردم، کسی را ندیدم. پس به سرعت به سمت در که درست پشت سر مینا بود رفتم. از در عمارت بیرون دویدم در جایی دور از عمارت در یک جنگل استوایی بزرگ و پهناور نقشه را از کیفم درآوردم.

ـ پس کسی که می‌تواند طلسم را باطل کند؟ بیرون از جنگل زندگی می‌کند. پس باید به آنجا بروم.

در جنگل جک و جانورهای زیادی دیدم. اما یکی از آنها بسیار عجیب، ترسناک و بزرگ بود. حیوانی که سری شکل ببر، بدنی شکل گراز، پاهایی مثل فیل، دمی مثل گربه و گوش‌هایی همچون گربه شنی داشت! آن جانور می‌خواست من را بخورد! باید فرار می‌کردم! آن‌قدر دویدم که حتی متوجه نشدم از جنگل خارج شدم. پشت سرم را نگاه کردم، آن جانور ترسناک دیگر به دنبال من نمی‌آمد! خوشحال شدم اما زود پایان یافت، چون فهمیدم باید از داخل جنگل روبه‌رویی می‌رفتم. تابلوی جلوی ورودی را خواندم نوشته بود: جنگل خون‌آشام‌ها. ورود هرگونه انسان ممنوع! چون ممکن است توسط خون‌آشام‌ها خورده شوند!

ـ وای چه ترسناک! من که حاضر نیستم از اینجا برم! شاید راه دیگری هم داشته باشد.

نقشه را برداشتم اما راه دیگری نداشت! باید از همینجا می‌رفتم!

ـ من باید تا جایی که می‌توانم سریع بدوم تا کسی من را نخورد.

ناگهان صدایی آمد: «اوه! داری دنبال در می‌گردی؟» فهمیدم صدای میناست و البته در پشت سر مینا بود! به‌سرعت جایی پنهان شدم. مینا داشت حرف می‌زد که یکدفعه بی‌حرکت ماند. به اطراف نگاه کردم، کسی را ندیدم

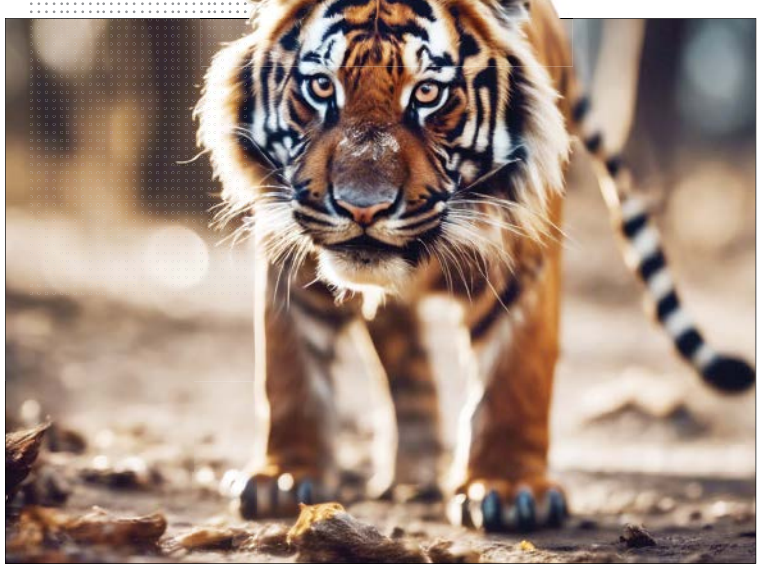

وقتی این حرف را زدم، بانویی جوان و بسیار زیبا من را دید. او گفت: «دختر جان! می‌دونی که اگر به این جنگل بروی هرگز زنده بر نخواهی گشت. برای چه به آنجا می‌روی؟»

ـ برای باطل کردن طلسم خواهرم باید پیش طلسم‌شکن بروم او در اواسط این جنگل زندگی می‌کند.

ـ وای خدای من! چه وحشتناک! ولی من راهشو بلدم!

ـ چی؟ مگه شما طلسم شکنید؟

ـ بله! خودم هستم! اسم من بانو لوکاست؛ من اهل روسیه هستم! اسم تو چیه؟

ـ من مینا هستم. از آشنایی با شما خوشبختم!

ـ عجیبه که تو زبان ما رو بلدی! تا به حال ندیده بودم که دخترکی همسن تو به جزایر سیشل بیاید! بیا بریم به خانه من!

ـ باشد!

به همراه بانو لوکا به خانه‌اش رفتیم.

ـ بسیار خب. اینجا بنشین تا من برایت قهوه و بیسکویت بیاورم. حتما خسته‌ای، به اتاق خواب برو و کمی استراحت کن.

به اتاق خواب بانو لوکا رفتم. خواستم دراز بکشم که کتابی در قفسه توجه مرا جلب کرد.

ـ چی؟ کتاب روح پلید اس. اف یازده معروف به روح فرمانروا. خودشه همون کلماتیه که مینا می‌گفت.

غرق در خواندن کتاب بودم که بانو لوکا گفت: «ساراجان! می‌دانی این کتاب در مورد چیه؟»

ـ نه نمی‌دونم!

ـ در مورد روح پلیدیه که اسمش روح فرمانرواست. سال‌ها پیش برادر من طلسمی را خواند و بعد در آن گیر افتاد. آن طلسم را هرکس بخواند در آن زندانی می‌شود و یکی از پادشاهان روم باستان او را می‌کشد و قدرتش را به دست می‌آورد. برادر من هم به این سرنوشت وحشتناک دچار شد.

ـ یعنی می‌خواهید بگویید خواهر من هم می‌میرد؟

ـ چی؟ مگر روح فرمانروا او را تسخیر کرده؟

ـ بله! یعنی اون می‌میره؟

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ اگر تو با محبت با خواهرت صحبت کنی، چون روح پلید از محبت بیزار است، می‌میرد و تمام افرادی که در این سال‌ها تسخیر و زندانی کرده، آزاد خواهند شد.

ـ پس چرا شما این کار را با برادرتون نکردید؟

ـ چون نمی‌دانم روح پلید کجاست.

ـ من می‌دونم اون کجاست. میاین بریم؟

ـ البته!

ما فقط دو روز فرصت داشتیم. با بانو لوکا به سمت همان عمارت وحشتناک رفتیم. من می‌دانستم مقر روح پلید کجاست، پس باید از در پشتی می‌رفتیم.

ـ هیس! صداشو می‌شنوم داره با... با اون پیرمرده که اسمش کالیه حرف می‌زنه! میخواد زندانیش کنه و قدرتش رو تسخیر کنه! باید جلوشو بگیریم.

همان موقع بانو لوکا من را گرفت و گفت: «تو باید با نقشه عمل کنی. گوشت را بیاور تا نقشه رو بهت بگم...»

وقتش بود تا وارد عمل شویم. من از سمت راست و بانو لوکا از سمت چپ رفتیم. هردو با صدایی بلند کلمات محبت‌آمیز را می‌گفتیم که دیدیم روح فرمانروا جیغ بلندی کشید و بعد تبدیل به خاکستر شد و تمام افراد تسخیر شده از زندان او آزاد شدند و من خواهرم را دوباره دیدم. بانو لوکا گفت: «برادر عزیزم! سال‌هاست که تو را ندیدم و حالا دوباره می‌بینمت!»

ـ چه اتفاقی افتاده؟ من کجام؟

ـ تو اینجا هستی مینا! در کنار من!

این را گفتم و او را در آغوش گرفتم و دوباره زندگی ماجراجویانه‌مان را شروع کردیم و به بانو لوکا گفتم ما با ماجراجویی زنده‌ایم....

سند کمپانی و شناسنامه مالکیت خودرو (برگ سبز) پراید رنگ مشکی مدل ۸۸ متعلق به مرضیه رضانژاد نفوتی شماره شهربانی ۳۳۵ ق ۶۳ ایران ۵۶ شماره موتور 2799850، شماره شاسی S1442288201199 مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

کلیه مدارک(برگ سبز و سند کمپانی کارت ماشین) خودرو هاچ بک رنو SANDERO-STEPWAY-AT مدل ۱۳۹۶ به رنگ آبی متالیک به شماره شاسی NAPBSRBYNH1058789 و شماره موتور K4MC697-W003657 و شماره پلاک ایران ۲۰-۹۸۴ هـ ۵۶ به مالکیت محسن حسینی مفقود گردیده و فاقد اعتبار می‌باشد.

کلیه مدارک (سند، کارت موتور، کارت سوخت) موتورسیکلت کویر مهران مدل ۹۵ رنگ مشکی شماره شهربانی ۶۳۳-۴۵۳۷۷ شماره شاسی 9593577 و شماره موتور 975594 به‌نام ابوالفضل آقابابایی کد ملی ۶۶۰۹۸۴۳۸۳۱ مفقود گردیده و از درجه اعتبار ساقط می‌باشد.

سند کمپانی و برگ سبز پژو پارس مدل ۸۹ به شماره موتور 12488287108 شماره شاسی NAAN01CAXAR645833 شماره انتظامی ۹۱ - ۸۵۸ ل ۲۷ به‌نام آرمین نظری مفقود گردیده و از درجه اعتبار ساقط می‌باشد.